

برنامه شماره ۳۶۶ گنج حضور
اجرا: پرویز شهبازی



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۹۳

برجه ز خواب و بنگر صبحی دگر دمیده
جویان و پای کوبان از آسمان رسیده
ای جان چرا نشستی وقت می است و مستی
آخر در این کشاکش کس نیست پاکشیده
بهر رضای مستی برجه بکوب دستی
دستی قدح پرستی پرراوق گزیده
ما را مبین چو مستان هر چه خورم می است آن
افیون شود مرا نان مخموری دو دیده
نگذاشت آن قیامت تا من کنم ریاضت
آن دیده اش ندیده گوشیش ناشنیده
او آب زندگانی می داد رایگانی
از قطره قطره او فردوس بردمیده
از دوست هر چه گفتم بیرون پوست گفتم
زان سر چه دارد آن جان گفتار دم بریده
با این همه دهانم گر رشک او نبستی
صد جای آسمان را تو دیدی دریده
یخدان چه داند ای جان خورشید و تابشش را
کی داند آفرین را این جان آفریده
با این که می نداند چون جرعه ای ستاند
مستی خراب گردد از خویش وارهیده
تبریز تو چه دانی اسرار شمس دین را
بیرون نجسته ای تو زین چرخه خمیده

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، سطر ۱۰۸۴

هوش را توزیع کردی بر جهات
می نیرزد تره ای آن ترهات
آب هُش را می کشد هر بیخ خار
آب هوشت چون رسد سوی ثمار؟
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش
آب ده این شاخ خوش را نو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر
کین شود باطل از آن روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام
فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود؟ آب ده اشجار را
ظلم چه بود؟ آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی در موضعش
نه بهر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود؟ وضع در ناموضعی
که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را به جان و عقل ده
نه به طبع پر زحیر پر گره
بار کن بیگار غم را بر تنت
بر دل و جان کم نه آن جان کنندت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار
خر سکیزه می زند در مرغزار

سرمه را در گوش کردن شرط نیست
 کار دل را جستن از تن شرط نیست
 گر دلی رو ناز کن خواری مکش
 ورتی شکر منوش و زهر چش
 زهر تن را نافعست و قند بد
 تن همان بهتر که باشد بی مدد
 هیزم دوزخ تنست و کم کنش
 ورتی بروید هیزمی رو بر کنش
 ورنه حمال خطب باشی خطب
 در دو عالم هم چو جفت بولهب
 از خطب بشناس شاخ سدره را
 گرچه هر دو سبز باشند ای فتی
 اصل آن شاخست هفتم آسمان
 اصل این شاخست از نار و دُخان
 هست مانند به صورت پیش حس
 که غلط بینست چشم و کیش حس
 هست آن پیدا به پیش چشم دل
 جهد کن سوی دل آ جُهد المِقل
 ورتی نداری پا بجنبان خویش را
 تا ببینی هر کم و هر بیش را

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، سطر ۱۱۰۵

گر زلیخا بست درها هر طرف
 یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
 باز شد قفل و در و شد ره پدید
 چون توکل کرد یوسف برجهید

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۸۳۶

گر راه روی راه برت بگشایند
 ورتی نیست شوی به هستیت بگرایند
 ورتی پست شوی، نگنجی در عالم
 وانگاه تراپی تو به تو بنمایند

بخش اول:

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۳۹۳ از دیوان شمس مولانا شروع میکنم.

برجه ز خواب و بنگر صبحی دگر دمیده *** جویان و پای کوبان از آسمان رسیده

پس مولانا خطاب به همه انسانها به تک تک ما انسانها می گوید: «از خواب سریع بیدار شو» مثل اینکه آدم متوجه بشود که دیرش شده و فوراً بجهه از رختخواب بیرون بجهد. ما هم الان متوجه می شویم که از خواب فکر و ذهن مثلاً باید در ده سالگی بلند می شدیم ولی نشدیم الان پنجاه یا شصت یا هفتاد سالمان است.

پس باید سریع بیدار بشویم. بیدار شدن یعنی ما به عنوان هوشیاری خودمان را از فکر جدا می کنیم. ما دیگر از جنس فکر نیستیم. پس وقتی ما با فکر در ذهنمان هم هویتیم ما به عنوان هوشیاری زندگی یا هوشیاری زنده وارد ذهن می شویم و با فکرها هم هویت می شویم و آغشته می شویم و از جنس فکر می شویم و حالا می خواهیم از آن بیدار بشویم ولی نه از آن بیداری که چندین سال طول بکشد.

انگار صبح آدم از خواب بیدار بشود و از رختخواب پایین آمدنش یک ساعت طول بکشد! این که نمیشود. برخی از ما (به اصطلاح سالکان) که راه زندگی را میرویم و می خواهیم زنده بشویم به زندگی، الان توی ذهن برخی از ما مرده ایم. در خواب ذهن بودن یعنی فکر حقیقت بنظر می آید.

درحالی که حقیقت اصل ما است حقیقت زندگی است که ما می خواهیم بیدار بشویم و از جنس زندگی بشویم از جنس حقیقت و خرد که در ذات ما هست بشویم. مولانا می گوید: «زود باش. خیلی دیر شده.»

پس از خواب جهیدن منظور از خواب معمولی نیست. از خواب فکر است. مولانا تمثیل می زند بیدار شدن از خواب را که ما از خواب صبح بیدار می شویم و صبح که می دمد در صبح به اصطلاح آفتاب می آید.

پس مولانا به موازات آن خوابیدن و بیدار شدن و صبح و آفتاب بالا آمدن، تمثیلی می زند که ما در خواب فکر و درد هستیم. در خواب فکر بودن سبب می شود که ما درد ایجاد کنیم و با دردهایمان هم یکی بشویم. پس ما در خواب درد و فکرهای هم هویت شده هستیم که از آن باید ببریم.

مولانا می گوید: برجه یعنی نگاه کن و بگر. این نشان میدهد که توانایی نگرستن و دیدن را داریم. در مثنوی خواهیم خواند امروز. بارها هم خواندیم که این هوشیاری حضور و هوشیاری من دار ذهنی هر دو با هم الان در ما هست. منتها الان این هوشیاری من دار ذهنی می چربد و هوشیاری زندگی در ما ضعیف است. ولی هر دو را می گوید که اینها سبز هستند.

امروز خواهیم خواند که می گوید این من ذهنی باطل است و آن یکی حقیقت و حقیقی است. این یکی درد ایجاد می کند و از آن یکی میوه های خوب بدست می آید. این یکی از جنس درد و خشم است و هم هویت شدگی است و انرژیش بد دارد که اگر بریزد به کار و فکر ما چیز بدی در بیرون بوجود

می‌آورد که از آن درد می‌آید. بلا می‌آید بیرون. این یکی اگر بریزد هوشیاری بی‌فرم زندگی از طریق ما جریان پیدا کند به اعمالمان به فکرهایمان، در بیرون ساختارهای بوجود می‌آوریم که میوه خوب دارند. زحمت بی‌خود نیست. می‌گوید که بنگر.

پس حالا ما هم خوب نگاه می‌کنیم. اگر ما استعداد دیدن و بیدار شدن نداشتیم، عرفا این همه حرف نمی‌زدند و زحمت نمی‌کشند. ولی باید کار کنید. هر استعدادی از جمله این استعداد به عنوان پتانسیل، قوه در ما هست منها ما شک داریم. برای این که این من‌ذهنی پر از شک هم هست. ولی یک بچه یک ساله، دوساله در راه رفتن هیچ شکی ندارد. می‌بیند که همه راه می‌روند خودش هم بصورت قوه و استعداد هست. مرتب خودش را به چالش می‌طلبد.

بصورت چهار دست و پا راه می‌رود. اولاً می‌جنبد و عضلاتش را ورزش می‌دهد. عضلات باید قوی بشوند. عضلات یک بچه یک ماهه که قوی نیست ولی پتانسیل قوی شدن را دارد و بکار می‌اندازد. می‌بینید که چقدر حرکت می‌کند تا این‌ها قوی بشوند. حرکت فیزیکی.

حالا ما هم عضله معنویمان الان ضعیف مانده و ما باید جنب و جوش معنوی بکنیم که این عضله معنوی ما قوی بشود. اگر نمی‌توانستیم ببینیم نمی‌گفت به ما که بنگر.

هفته قبل داشتیم و امروز هم بقیه آن را خواهیم خواند از مثنوی که گفت: «خدا با شماست. بلکه خدا شما است.» خوب اگر این استعداد در ذات شما هست پس این یک چیز تئوری نیست که بگویید که «من نمی‌توانم!»

ما نباید شک کنیم. یکی از علت‌هایی که من این را خواندیم این است که اگر ما بدانیم ذاتی که ما داریم ذات خدایت ما است، جدا از خدا نیست در این صورت ما اعتماد پیدا می‌کنیم به خودمان. مثل آن بچه‌ای که می‌داند که راه خواهد رفت. در اولین فرصت میز را می‌گیرد و بلند می‌شود و یا زبانش را بکار می‌اندازد. زبانش هم خب ضعیف است پس زبانش را هم قوی میکند تا بتواند حرف بزند و شک ندارد که می‌تواند حرف بزند.

ما چرا باید شک باید داشتیم در اینکه عضله معنویمان قوی بشود زبان معنویمان باز بشود و ما هم حرف خرد بزنیم؟ چرا ما به خودمان شک داریم؟ برای این که جامعه و خانواده به ما گفته تو خدایت نداری... تو همین جسم هستی و ما هم قبول کردیم.

حالا ما الان می‌پذیریم که ما می‌توانیم از هم‌هویت شدن با ذهن و جسم شدن در آنجا و مقایسه کردن خودمان با دیگران پرهیز کنیم و از آنجا بجهیم بیرون. جهیدن حتی این معنی را می‌دهد که شما الان بجهید و دیگر نخواستید.

یعنی من و شما این استعداد را داریم که یک دفعه از خواب ذهن بپریم بیرون. یعنی بطورکی یک دفعه خودمان را بعنوان هوشیاری خالص از فرمهای ذهنی یعنی از فکرها جدا کنیم و دیگر با آنها آغشته نشویم. اگر آغشته نشویم واکنش نشان نمی‌دهیم.

می‌گوید که نگاه کن ببین یک صبح دیگر دمیده. نه آن صبحی که می‌شناسیمش. خب آن را شما می‌شناسید حالا اینجا یک صبحی می‌دمد که فرض کنید که بین تحریک و پاسخ، یک کسی یک کاری می‌کند و شما یاد گرفته‌اید در ذهنتان مثلاً شرطی شدید که یک واکنش نشان بدهید. الان چون جهیدید از ذهن بیرون، آن شخص همان کار را انجام می‌دهد ولی شما واکنش نشان نمی‌دهید برای اینکه از جنس هوشیاری حضور هستید.

پس اینجا یک شکافی باز شد بین تحریک و پاسخ که قبلاً نبود و تا شما یک چیزی می‌گفتید من می‌پریدم. الان این دو تا را من از هم جدا کردم و از اینجا این صبح رو کرده که زیر این دو خورشید است. خورشید همین شمس تبریز است. شمس دین است. یعنی آفتاب معرفت است و آفتاب زندگی است و خود زندگی است. اصل شما است. تا شما این شکاف را باز می‌کنید.

اگر بنگردید و این معادل این است که شما بعنوان ناظر و قبلاً گفت ناصر یعنی کمک کننده به خودتان. همین نگرنده که نگاه می‌کنید به ذهنتان. نگاه می‌کنید می‌بیند که که یک کسی یک چیزی می‌گوید و ذهن شما می‌خواهد واکنش نشان بدهد ولی شما نگاه می‌کنید به ذهنتان و چون نگاه می‌کنید فاصله افتاده بین تحریک و پاسخ یا واکنش شما. این شکاف باعث شد که سلسله فکر که این لحظه یک فکر در ذهن می‌آید و تا تمام نشده یک فکر دیگر می‌آید، این بریده بشود و صبح شما از آنجا هست که می‌دمد.

اگر شما فکر را به فکر دیگر وصل کردید شما نمی‌خواهید که صبحتان بدمد. اگر شما تصوراتان بر این است که اگر بعد از این فکر یک فکر دیگری نیاید و بعد از آن فکر بعدی... که این‌ها هم فکرهای دردناک هستند اگر اینها پشت سر هم نیایند شما مرده‌اید. پس شما در خواب هستید و این همان در خواب بودن است.

حالا اینها را می‌گوییم تا بیدار بشویم و اینکه شما به خودتان شک نمی‌کنید. برای اینکه هفته قبل گفتیم: «خدا با شما ست یا خدا شما است.» پس شک نمی‌کنید و اعتماد می‌کنید و شک ندارید که این استعداد بیدار شدن در شما هست. این باعث می‌شود که شما تصمیم بگیرد و اراده آزاد خودتان را Free will یا Independent will یعنی خواست آزاد یا توانایی انتخابتان به عنوان انسان و مزیت شما به حیوانات و یا گیاهان است را بکار ببرید.

یعنی شما این لحظه می‌بینید و انتخاب می‌کنید که از ذهن بجهید بیرون. بصورت هوشیارانه و مثل قبل زندگی نکنید و تقلید نکنید. چون قبلاً ما اینها را با تقلید یاد گرفتیم. الان می‌خواهیم صبح ما بدمد و به عنوان اینکه خدا می‌خواهد در من زندگی کند و زندگی می‌خواهد در من زندگی کند می‌خواهم ببینم که خدا چطور در این فرم می‌خواهد زندگی کند و این زندگی منحصر بفردی است و با دیگران یکی نیست. من می‌خواهم این زندگی را طرح کنم.

این طرح را من باید بریزم. شما قبول می‌کنید که طرحی بریزید. البته شما هم نمی‌ریزید. این من شما نیست که طرح می‌ریزد همین که صبح می‌دمد شما می‌خواهید ببیند که زندگی چطور می‌خواهد خودش را بیان کند و چطور می‌خواهد شما را زندگی کند و شما چطور می‌خواهید زندگی کنید و شما او هستید. شما دیگر آن من ذهنی قبلی نیستید که از تسلسل فکرها و ایجاد دردها بعنوان یک تصویر ذهنی در ذهن ما بوجود می‌آمد و یک خدای ذهنی هم منعکس می‌کرد. فکر می‌کریم که ما او هستیم برای اینکه او دارد وانمود می‌کنید که او ما هست و بنابراین یک تصویر ذهنی هم برای خدا در ذهن

ساخته!

حالا ما آن برنامه را می‌خواهیم بگذاریم کنار. می‌خواهیم زندگی کنیم و ببینیم که ما به عنوان یک انسان که اراده آزاد داره و با خدا یکی است الان چطوری زندگی می‌کند.

با دیگران نمی‌خواهیم مقایسه کنیم و حرف دیگران را نمی‌خواهیم قبول کنیم. می‌خواهیم ببینیم که من چطوری می‌خواهم. تا زمانی که این صورت نگیرد شما این خدایت خودتان را و اراده آزاد خودتان را اعمال نکردید و بکار نبردید. و یکی از نشانه‌هایش به این که ما زنده شدیم و جهیدیم این است که ما دیگر نمی‌خواهیم دیگران را عوض کنیم.

اتفاقاً یکی از موعی که نمی‌گذارد ما از خواب بجهیم این است که ما فکری کنیم که باید دیگران را عوض کنیم و به دیگران کمک کنیم! ما نمی‌توانیم به دیگران کمک کنیم و یا دیگران را عوض کنیم یا دیگران را از درد آزاد کنیم. این آزاد کردن دیگران از این که درد نکشند با روشن کردن چراغ که دیگران جلوی پای خودشان را ببینند خیلی فرق دارد.

اگر کسی می‌پرسد که من چکار کنم؟ من باید بگویم که من چه می‌دانم که تو چکار کنی. ولی یک چراغ روشن می‌کنیم تا شما ببینید که شما چطوری راه می‌روید!

یعنی شما دارید تشویق می‌کنید که آن شخص اراده آزاد و آن قوه راه رفتنش را بکار بیاندازد. ما وظیفه‌مان آن است. ولی اگر بگویم که چکار کن این یعنی «ما می‌دانیم و تو نمی‌دانی، تو نباید خلاق باشی، تو از جنس زندگی نیستی، تو خلاقیت و اراده آزاد نداری و من هر چه که بگویم آن را اجرا کن و فقط من بلد هستم!»

اتفاقاً این را کسی می‌گوید که در من ذهنی گرفتار است و یکی از موانع دیگری که از خواب نمی‌جهیم این است که ما فکر می‌کنیم که یاد گرفتیم!

بخش دوم:

هر موقع شما فکر کردید که خدایی نکرده شما یاد گرفتید کارتان تمام است و پیشرفت نمی‌کنید. استاد شدید! هر موقع ما فکر کردیم که استاد شدیم آن جا هست که پیشرفت ما متوقف شده. اینها چیزهایی هست که ساده هستند و حس دانا بودن اگر به شما دست می‌دهد باید ببیندازید دور و برای اینکه این مال من ذهنی است. حس دانا بودن و همراه با عوض کردن دیگران و یا اینکه من قدرت دارم جلوی مثلاً جلوی درد کشیدن بچه‌ام را بگیرم! نه ما چنین قدرتی نداریم.

چطور بچه ما عضلات پایش را باید قوی کند و اگر قوی نکند و میز را نگیرد، بلند بشود یواش یواش راه نرود و چهار دست و پا اگر راه نرود که این عضلات دست و پایش که قوی نمی‌شود اگر نجنبند!

شما می‌توانید به بچه‌تان بگویید: «تو یک سال یا دو سال داری اصلاً تو تکان نخور و من بجای تو تکان می‌خورم؟» نه نمی‌توانید چون در این صورت بچه رشد نمی‌کند.

در قسمت معنوی هم همین‌طور است. شما نمی‌توانید به کسی بگویید «فکر نکن. من می‌دانم اگر این کار را بکنی، دیگر درد نمی‌کشی و به حرف من باید گوش بدهی.» نه! او هم باید میز را بگیرد و بلند شود و دوباره بیفتد و دوباره بلند شود و دوباره بیفتد. منتها ما چراغ را روشن می‌کنیم. می‌گوییم: «ما اینها را می‌دانیم ولی شما خودتان هم باید اینها را تجربه کنید.»

حالا پس ما فهمیدیم که صبح انسان چی هست. صبح ما از فاصله دو تا فکر اینکه یک جور دیگر بگوییم که ما Incarnate می‌کنیم هر لحظه توی یک فکر. یعنی زائیده می‌شویم توی یک فکر. به صورت فکر بلند می‌شویم و از آن فکر در می‌آییم و می‌رویم توی یک فکر دیگر. فاصله این دو تا فکر صبح است. این صبح ما دمیده و ما اضافی این کار را می‌کنیم. لازم نیست که ما فکر را به فکر وصل کنیم. ما می‌توانیم آرام باشیم و آرام آرام... ذهنمان آرام بشود ساکت بشود و ما هم این را می‌دانیم که من ذهنی نو به نو هر لحظه ساخته می‌شود یعنی ما فکر را به فکر وقتی وصل می‌کنیم یعنی من ذهنی را داریم می‌بافیم. بقول مولانا که می‌گوید: «جولاهه هستی باف.» یعنی این بافنده هستی در ذهن این من را مرتباً می‌بافد.

بعضی موقع‌ها هم یکی یک چیزی می‌گوید و یک قسمت ما کوچک می‌شود تعمیر می‌کند، توجیه می‌کنید و با توجیه تعمیر می‌کنیم آن قسمت را. دوباره آن قسمت ما که کوچک شده بود حالا خودش را با توجیه بزرگ می‌کند و خودش را تعمیر می‌کند. از طریق بافتن مثل عنکبوت. یک کسی یک چیز بدی به ما می‌گوید و آن قسمت ما آسیب می‌بیند و ما فوراً می‌رویم و آن قسمت را می‌بافیم و به او می‌گوییم: «تو کوچک هستی، تو اله و بله هستی، تو بی‌سواد و نفهمی.» تا آن قسمت را تعمیر کنیم و این تعمیر کردن ما بوسیله فکر مرتب انجام می‌شود تا این من ذهنی ما بزرگ باشد با قیاس با دیگران!

حالا داریم نسبت به این چیزها بیدار می‌شویم که این‌طوری زندگی نکنیم. زنده بشویم به زندگی.

می‌گوید «این صبح و یا این زندگی که از این جهیدن از خواب ما تولید شد جویان و پای کوبان از آسمان رسیده است. (آسمان رمز زندگی است.)

می‌گوید این زندگی ما را جستجو می‌کرده که خودش را در ما زندگی کند. پایکوبان است یعنی از جنس شادی و آرامش است. پس زندگی از جنس آرامش است. صبح ما خدایت ما از جنس آرامش است که اگر ارتعاش کند شادی می‌شود. ما هیچ از جنس عزا و غم نیستیم.

این من ذهنی این‌طور به ما وانمود کرده که غم و عزا یک ارزش هستند. در من ذهنی ما عزا می‌گیریم و غصه می‌خوریم. چون من غصه‌مند هستم و دردمند هستم و درد را دوست دارم هرکسی و هر رویدادی را هم که دردناک باشد دوست دارم و به آن احترام می‌گذارم. چون از جنس درد هستم. ولی زندگی این لحظه دارد می‌آید در شما خودش را زندگی کند. پایکوبان است در حال رقص می‌آید. جویان چه کسی را جستجو می‌کند؟ شما را.

خب زندگی می‌گوید: «من از جنس شادی هستم و اگر شادیم را در تو خرج نکنم پس در کجا خرج کنم؟!»

فرض کن یک کسی صد میلیون دلار پول دارد. خب یک جایی برود تا این‌ها را خرج کند اگر خرج نکند، یا نتواند خرج کند و چیزی نتواند بخرد برای راحتیش این بدرد نمی‌خورد که. ما زندگی را پس‌انداز می‌کنیم بصورت درد. تمام دردهای ما زندگی زنده نشده است. تمام رنجش‌های ما، موقعی است که ما نگذاشتیم زندگی خودش را در ما زندگی کند. مقاومت می‌کنیم در مقابل زندگی و این بصورت درد در ما ذخیره می‌شود.

آیا شما این را می‌خواهید؟ البته که نمی‌خواهید.

پس ما یک چیزی را فهمیدیم که ما باید سریع از خواب ذهن بیدار بشویم. نگاه کنیم! چون می‌توانیم ببینیم یک صبح دیگری دمیده و این صبح و این آفتاب (که در صبح آفتاب است.) آفتاب همان زندگی و هوشیاری است که جویان و پایکوبان آمده، تا من را پیدا کند که شادیش را در من خرج کند و من شادی را از طریق او حس کنم و حس خرد بکنم.

شادی و خرد دوروی یک سکه هستند. شادی و عشق یکی هستند. شما نگاه کنید که در طول تاریخ هر کسی که عاشق بوده خردمند هم بوده.

هر کسی که خشمگین بوده و از جنس من‌ذهنی بوده بی‌خرد هم بوده!

حالا می‌گویند:

ای جان چرا نشستی وقت می‌است و مستی * آخر در این کشاکش کس نیست پاکشیده**

به شما می‌گویند: «ای جان، ای جان من چرا نشستی؟! زندگی کن.»

حالا شما هم به جان خودتان بگویید. جان بجای این که در ذهن برود و بمیرد می‌رود، حالا زنده می‌شود به زندگی.

شما منتظرچی هستید؟! الان وقت می‌است. (می‌در اینجا انرژی است که از صبح می‌دمد. هر لحظه زندگی نو به نو می‌رسد به ما) ما هم نو به نو زندگی را می‌گیریم. چون بلد نیستیم خرج کنیم، می‌بریم تو ذهن و دردها و فکرهای قبلی را تکرار می‌کنیم.

من‌ذهنی می‌کاریم یا یک جایمان را تعمیر می‌کنیم (خب حالا یاد می‌گیریم که این کار را نکنیم.) یا وقتمان را می‌گذاریم تا با یکی حرف بزنیم ثابت کنیم که «فلان کس که به من فلان حرف را زده غلط گفته و واقعاً به آن شکل نبوده. یا این که من بزرگ هستم و آن‌طوریکه او خواسته من را کوچک کند من کوچک نیستم و شما بفرمایید من را تایید کنید.» یا نه اصلاً تمام کوشش ما به این است که دنیا به ما بگوید که ما آدم حسابی هستیم و ما موفق هستیم!

خب دنیا هم به چند نفر بیشتر نمی‌گوید. تازه به آنهایی که می‌گویند فعلاً آنچه که مصطلح و معمول است به هنرپیشه گان و ثروتمندان و یا افرادی که خانه‌های بزرگ و پول زیاد دارند. که البته آنها هم در درد زندگی می‌کنند. گاهی اوقات دنیا به یک عده‌ای می‌گوید: «شما موفق هستید و آنها هم می‌شنوند و می‌گویند که نه این دروغ است. ما کجا موفق هستیم! کجا خوشبخت هستیم! چه چیزی در ما خوشبخت است؟! ما پر از درد و غم و گرفتاری و محدودیت هستیم. و حالا دنیا به ما می‌گوید: «خوشا بحال شما و به‌به می‌گویند! چقدر پول دارید هم امکانات دارید و هم مشهور هستید.» آنها می‌دانند که این یک دروغ است. «این فقط وضعیت زندگی ما هست که عوض شده. حالا شانس که آوردیم این است که کمی پول و پله جمع شده و مشهور هم شدیم یا هنرپیشه شدیم و یا بازیکن فوتبال شدیم یا سیاستمدار شدیم. ولی خودمان می‌دانیم که پر از درد و غم هستیم.» تا وقتی که این صبح بدمد.

ای جان چرا نشستی وقت می‌است و مستی آیا شما این را می‌شنوید که الان وقت نوشیدن آن می‌زندگی است که این لحظه می‌آید؟

هر زمان نو می‌شود دنیا و ما * بیخبر از نو شدن اندر بقا**

هر لحظه زندگی نو می‌شود. هر لحظه زندگی نو به نو می‌رسد. می‌خواهد نو به نو به شما شادی بدهد.

عمر همچو جوی نو نو میرسد * مستمری می‌نماید در جسد**

عمر و زندگی مثل جوی، نو نو می‌رسد. ولی بنظر پیوسته می‌آید. نو و نو! ما هم یاد گرفتیم که نو به نو این من‌ذهنی را تجدید نکنیم. نو به نو زندگی کنیم.

صبح ما هم بین تحریک و پاسخ ما است. این لحظه را بپذیر فرم این لحظه را بپذیر می‌بینید که آن کار قبلی را دیگر نمی‌کنی.

ما از این بافت فکری شرطی شده باید بپریم بیرون. گفتم بیدار شدن یعنی جدا شدن بعنوان هوشیاری بی‌فرم از فرم‌های فکری و تماشا کردن ذهنمان.

اگر شما بجهید بیرون، قشنگ می‌توانید ذهنتان را ببینید و ببینید که ذهنتان چکار می‌کند.

حالا می‌گوید: «ای انسان در این کشاکش و (یا می‌توانیم اینطوری معنی کنیم که) در اینکه خدا ما را می‌کشد و ما هم آن‌طرف را می‌کشیم، در این کشاکش هستی یک نفر نیست یک باشنده نیست که پایش را عقب کشیده باشد. یک نفر نیست که به غیر از انسان که قهر کرده باشد!»

آیا شما با زندگی قهر کرده اید؟ اگر کردید. آشتی کنید. هر موقع که شما اعتراض می‌کنید به چیزی یعنی با زندگی قهر می‌کنید.

اگر با همسرت قهر می‌کنی یعنی با زندگی قهر می‌کنی. اگر با بچه‌ایت قهر می‌کنی یعنی با زندگی قهر می‌کنی. اگر اعتراض داری با زندگی قهر می‌کنی. یعنی قهر می‌کنی و می‌گویی «نمی‌خواهم. من زندگی نمی‌خواهم!» خب در این صورت زندگی شادپیش را نو به نو به شما می‌تواند برساند.

موقعی که شما در فضای یکتایی این لحظه با زندگی یکی هستید و خودتان را از زندگی می‌شناسید زندگی می‌تواند شما را زندگی کند. شما آن موقع هست که می‌توانید بگویید که من از جنس زندگی هستم. ولی شما خودتان را در ذهن پنهان کردید و پرده‌ها را کشیدید. آفتاب طلوع کرده ولی شما در اتاق هستید و پرده‌ها را کشیدید و در تاریکی نشستید.

حالا اشکال کار می‌دانید چی هست؟ ما اراده آزاد داریم. شما نگوئید که خدا ما را می‌بیند بیاید ما را نجات بدهد و رحم کند کمک کند. نه چنین چیزی نیست. شما اراده آزاد دارید و الان این‌ها را می‌شنوید، می‌توانید با تشخیص خودتان از ذهن بپرید بیرون و از جنس زندگی بشود و به ذهنتان نروید. اراده آزاد دارید می‌توانید همیشه توی ذهن باشید و تا آخر عمرتان درد بکشید و بعد بمیرید.

امروز یک آهنگی پخش کردیم مال رودکی بود که می گفت «مستی نکن! که نشنود او مُستی *** زاری مکن که نشود او زاری» مُستی یعنی گله. یعنی گله نکن! خدا گله را نمی‌شوند. زاری مکن! خدا زاری نمی‌شوند.

هر چقدر بیشتر زاری کنی بیشتر از جنس زاری می‌شوی و بسوی زاری بیشتری می‌روی. نگویند «من زاری می‌کنم تا خدا بشنود و بیاید به من رحم کند!» این دویی است این شرک است و این کافری است (به اصطلاح دینی)

زاری نکن!

رو تا قیامت آید زاری کن *** کی رفته را به زاری بازآرای برو تا قیامت زاری بکن.

خب آنچه که گذشته و تو به زاری نمی‌توانی برگردانی. این ذهن است. زاری ذهن است.

پس هیچ باشنده‌ای، درخت قهر نکرده، حیوانات قهر نکردند، سنگ‌ها قهر نکردند، آب قهر نکرده از زندگی غیر از ما. ما قهر کردیم! با عقب کشیدیم. الان تو ذهن هستیم و می‌گوییم که نمی‌خواهم.

همین الان می‌گوییم که می‌خواهیم من ذهنی را ایجاد کنیم برای اینکه من ذهنی را ایجاد کردن معنیش این است که شما با زندگی کله به کله هستید و دعوا دارید. این کار را نکنید و با زندگی آشتی کنید. با پذیرش اتفاق این لحظه با زندگی آشتی می‌کنید. چون ما هوشیاری ذهنی و جسمی داریم وقتی می‌گوییم این لحظه شما فکر می‌کنید که من فرم این لحظه را می‌گویم. نه اگر شما با ذهنتان با هوشیاری جسمی نگاه کنید همیشه این لحظه را که از جنس زندگی هست در واقع بصورت فرم این لحظه خواهید دید و با فرم این لحظه هم ما دعوا داریم.

در حقیقت ما نمی‌خواهیم که این لحظه این‌طوری باشد! «من با همسرم دعوا دارم با بچه‌ام دعوا دارم پول ندارم. حالا شما می‌گویید که این لحظه را قبول کن با این لحظه باش! ولی من می‌خواهم از این لحظه فرار کنم. یعنی چه که توی این لحظه باش؟! من این را نمی‌خواهم.»

می‌دانید چرا این‌طوری می‌بینید؟ این همان چشم بد است. این لحظه را که زندگی است چون هوشیاری جسمی فقط داری فرم این لحظه را می‌بینی. شما فکر می‌کنی که من این لحظه را که این‌طوری می‌گویم قبول کن که همیشه این‌طوری بمانی! نه.

با این لحظه آشتی کن و فرم این لحظه را بپذیر برای یک لحظه. پذیرش فرم این لحظه شما را با خدا آشتی می‌دهد. این شروع می‌کند زندگی نو به نو از شما عبور کردن و شما زنده می‌شوید به خرد و زنده می‌شوید به هوشیاری. یعنی شما دارید خودتان را می‌تکانید. در آخر مثنوی امروز اگر برسیم برایتان می‌خوانم که می‌گوید بجناب خودت را.

پس بنابراین شما فرار نکنید از این لحظه چون این لحظه غیر قابل تحمل است. این لحظه را در آغوش بگیر و بپذیر و از آن فرار نکن. چون این لحظه زندگی است. حالا کلاه این وضعیت را پوشیده و اگر با آن آشتی کنی، از جنس فضای زیر این لحظه می‌شوی یعنی از جنس بی‌فرمی می‌شوی از جنس صبح می‌شوی. اگر شما فرم این لحظه را بپذیری صبح شما می‌تپد و آفتاب شما طلوع می‌کند همان آفتابی که صحبتش را می‌کردیم. آفتاب از

درون شما می آید بالا و شما شک نکنید برای اینکه این استعداد طبیعی شما است در همه هم هست و استثنا هم ندارد. فقط در یک نفر نیست همه انسان ها دارای این خاصیت و استعداد هستند.

بهررضای مستی برجه بکوب دستی *** دستی قدح پرستی پراواق گزیده

مستی همان خداست همان زندگی است. زندگی مست است.

بخاطر خدا و بخاطر رضای مستی. زندگی شادی است و غیر از این نیست. عزا توهم است ولو اینکه باارزش بنظر بیاید. بهر رضای شادی بهررضای زندگی و خدا، تو پیر و یک دستی بکوب و برقص و شادی کن! بکوب دست. دست قدح پرستی دستی که قدح را می شناسد.

کدام دست را می گوید؟ این دست فیزیکی را که نمی گوید. دست معنوی را می گوید.

بگذارشادی در تو ارتعاش کند. یک دست معنوی بکوب و زنده بشو به زندگی. این ارتعاش زندگی را در تمام ذرات وجودت حس کن و خودت هم پرتحرک بشو. پر از راق است (راق یعنی شراب صاف) پر از هوشیاری خالص است که از فرم های ذهنی بیرون کشیده شده. شما که پریدی بیرون هوشیاری خالص شدی. هوشیاری خالص یعنی هوشیاری بیرون کشیده شده از فرم های ذهنی. شما داری خودت را می کشی بیرون و این همان متولد کردن خود از این رحم ذهن است. منتها این راق صاف است. این راق گزیده است. راق انتخاب شده راق زندگی است. این شراب صاف زندگیست. زندگی که شما هوشیارانه است و با اراده آزاد شما هم ارتباط دارد. شما هوشیارانه انتخاب کردید که از ذهن پرید بیرون و بیای بیرون و الان یک شرابی را بگیری که هم شراب زندگی را می خوری و هم از آن هوشیار هستی.

خوب ما تا حدودی الان هم می خوریم شراب زندگی را. ولی من ذهنی هم داریم. اگر ما در این بدنمان هوشیاری نداریم، پس این جریان گردش خون، این همه جریانات عصبی و این همه غدد ما و این همه هزاران اجزای دیگر چطوری کارشان انجام می شود؟ مگر شما اینها را انجام می دهید؟ این بدن پیچیده را الان چه کسی هست که اداره می کند؟ هوشیاری!

خب این هوشیاری که در شما هست نمی تواند بیدار بشود؟ خرد ندارد؟ شما نباید به خودتان اعتماد کنید که خب «یک هوشیاری هست که این بدن من را اداره می کند من که نمی کنم!» من هوشیارانه می توانم به او بیدار بشوم و هوشیارانه شراب زندگی را براساس آن هوشیاری که من را الان اداره می کند بخورم.» این که (اظهر من الشمس است) فهمیدنش آسان است.

پر از شرابی که شما با همان اراده آزادتان انتخاب می کنید. تکه تکه ما هوشیاری می شویم و بیدار می شویم. هوشیار می شویم به خودمان هوشیاری می شویم به هوشیاری و زنده می شویم. این همان قائم به ذات بودن هم هست. وقتی قائم به ذات خودمان بودیم به دیرک های جهان که در من ذهنی احتیاج داشتیم و الان دیگر احتیاج نداریم.

ما را مبین چو مستان هر چه خوریم می است آن *** افیون شود مرا نان مخموری دو دیده

مخموری یعنی همان مستی. «تو ما را مثل مستان شراب انگوری مبین. یا به چشم مستان به ما نگاه نکن. با چشم فرم به ما نگاه نکن.»

مستان در اینجا حقیقتاً مست شراب انگوری که نیست! ما الان در ذهن مست منیت خودمان هستیم. یک هوشیاری ذهنی داریم. هوشیاری من دار ذهنی مثل مستان است. چون اگر یک مستی که با شراب انگوری مست شده نگاه کند به کسی که دارد تلوتلو می خورد فکر می کند که او هم مثل من مست است دیگر! شراب خورده.

می گوید: «من هر چه که می خورم می است.» چرا؟ برای اینکه من هر کاری میکنم شادی درون من می ریزد به آن.

کسی که زنده شده به هوشیاری یا به زندگی، هر کاری که می کند لذت می برد. چرا؟ برای این که شادی از وجود او خرج می شود و می ریزد به آن کاری که می کند. نه اینکه آن کار واقعاً لذت دارد!

شما برخی از انسانها را نگاه کنید. می بینید که یک کاری می کند که کیف هم می کند. شاد هم هست و شوخی می کند. سرویس می دهد و هیچ هم خسته نمی شود. یک کسی هم (که در پایین می گوید ریاضت) کار می کند مثل اینکه دارد کوه می کند. می گوید: «خوشم نمی آید از کارم. خوشم نمی آید.» زجر می کشد وقتی که کار انجام می دهد. مرتباً هر چند دقیقه لعل و نفرین می فرستد به خودش و کارش و کارفرما و هر چه که کار هست. که در پایین می گوید: «این ریاضت است.»

شما اگر با درد و غم زندگی می کنید این ریاضت است. (ریاضت به معنای منفی) گاهی اوقات ما به من ذهنیمان خوراک نمی دهیم این اسمش ریاضت است. شما وقتی به زندگی زنده بشوید آن من ذهنی اگر یک چیزی بخواهد به او می گوید: «برو بشین سر جای خودت.»

این هم اسمش ریاضت است. ولی اگر شما به زندگی زنده بشوید او می رود و می نشیند سر جای خودش. او از شما چیزی می خواهد که می دانید آن من دار است. اگر به زندگی زنده بشوید نیاز من دارتان را می شناسید و به آن بله نمی گوید. گاهی اوقات اسمش ریاضت است ولی اینجا در پایین می گوید که:

نگذاشت آن قیامت تا من کنم ریاضت * آن دیده اش ندیده گوشیش ناشنیده**

پس می گوید: «هر چه که من می خورم می است. هر کاری که می کنم می است. نان که می خورم این افیون است.»

قدیم تریاک را قاطی شراب می کردند تا گیرایش بیشتر بشود. «غذا که می خورم، هرفکری که می آید به سرم مثل افیون است. یا حتی غذای معمولی که می خورم این من را مست می کند.»

واقعاً هم او را مست می کند؟ چون آن غذا را که همه می خورند. نه! خوشمان می آید و گوارای وجودمان می شود. غذا، حرف زدن با مردم و کارمان و ارتباط با مردم و همه چیز...

یعنی هر ارتباطی با بیرون جهان. بیرون این اصلاً مست کننده است برای انسانی که به زندگی زنده شده است. برای این که این شادی زندگی است که دارد می ریزد بیرون.

حقیقتاً شما فکر نکنید که من کاری که انجام می دهید آن کار خوب است و آن کار است و ذوق آن کار است! نه ذوق شما هست که به آن کار می ریزد. از شما هست که به آنجا می ریزد. کار کار است.

مخموری دو دیده مستی دو دیده. منظور کدام دو دیده است؟ منظور دیده زندگی است. ولو این که چالشهای زندگی می آید وقتی که شما به زندگی زنده می شوید این چالش می آید ولی شما را این چالش اذیت نمی کند. برای این که شما به زندگی زنده هستید. شما شادیتان را دارید ولو این که الان کار مشکل است...

چون به زندگی زنده هستید، می دانید که اگر کسی یک کاری می کند که بنظر می آید که باید ما را اذیت کند این دیگر به ما مربوط نیست.

«من مسئول خودم هستم که خودم پیشرفت کنم از جنس زندگی بشوم. یک کسی دیگر که با او زندگی می کنم اگر نمی خواهد. او دیگر به من ربطی ندارد!» من ذهنی من می گوید: «من مسئول او هم هستم و من باید او را هم به زندگی بیدار کنم.»

خودم هنوز زنده نشدم می خواهم یک کسی دیگر را زنده کنم. ولی اگر از جنس زندگی بشوم به کارهای آن شخص واکنش نشان نمی دهم. واکنش نشان ندادن من چراغ روشن می کند برای آن شخص. ولی من از طریق واکنشهای بد و انرژیهای منفی می خواهم یک نفر دیگر را عوض کنم. حواسم رفت به یکی دیگر که از این بدتر دیگر چیزی نیست!!

چرا من این را این قدر تکرار میکنم؟ یک دفعه یک خانمی زنگ می زند و می گوید: «من شش ماه است که به گنج حضور گوش می کنم و هنوز نتوانستم شوهرم را عوض کنم.»

پس تو به گنج حضور گوش می کنی که شوهرت را عوض کنی؟! مگر چنین چیزی می شود؟ این چه انتظاری است! اصلاً عوض کردن دیگران چه انتظاری است؟ مگر ما می توانیم آدمها را عوض کنیم؟ مگر این که خودشان بخواهند. ما فقط می توانیم چراغ روشن کنیم. ما فقط می توانیم با نرمش و با انعطاف پذیری چراغی روشن کنیم که دیگران خودشان را با نور ما ببینند. فقط.

بخش سوم:

نگذاشت آن قیامت تا من کنم ریاضت * آن دیده اش ندیده گوشیش ناشنیده**

پس می گوید آن قیامت، در هفته های قبل گفتیم که قیامت شما هستید. قیامت این است که شما، یک فرم دارید، این من ذهنی است. این محاصره شده است با یک، مولانا گفت: «فنای حل و عقد» در شعری که برایتان خواندم گفت که انسان ها در فنا ی حل و عقد هستند. فنا یی که می خواهد

اینها را ذوب کند و اینها هم عقد. (عقد یعنی گره) ما یک گره من‌ذهنی داریم ولی حواسمان هست که این توی قیامت است. قیامت شما هستید. حضرت رسول را مثال می‌زند.

گفت که:

پس محمد صد قیامت بود نقد چونکه حل شد در فنای حل و عقد

زو قیامت را همی پرسیده‌اند کی قیامت، تا قیامت راه چند

با زبان حال می‌گفتی بسی که ز محشر حشر را پرسد کسی

یعنی شما محشرید، شما قیامت هستید. حالا از شما من می‌پرسم تا قیامت چقدر مانده؟ خب شما می‌گویید: «قیامت را می‌خواهید ببینی، من هستم. بیا مرا ببین. برای این که من فنای حل و عقد هستم.»

همه انسانها فنای، (بعضی اوقات می‌گوییم، فضایی... ولی این فنای حل و عقل) عبارت از این است که این فضا که شما یا من‌ذهنی شما توش به عنوان گره است یا شما را ذوب می‌کند یا شما را می‌کشد. چاره نداریم دیگر! ولی بیشتر ما حاضریم بمیرم و زنده نشویم به زندگی. کما این که این طوری می‌شود. آنقدر زنده نمی‌شویم و درد می‌کشیم تا آخر سمری میریم. این هم اراده آزاد ماست. دوباره شما نگویند «خدا به ما رحم کند، بیاید ما را درست کند.» خدا این مزیت را به شما داده است که به شما اراده آزاد داده. در این لحظه شما می‌توانید به خدا نگاه کنید یا به من‌ذهنی نگاه کنید.

کدام را می‌خواهید انتخاب کنید؟ انتخاب با شماست. نگویند: «یکی بیاید دست من را بگیرد.»

ما همش می‌گوییم: «یکی بیاید.» یکی بیایید... «اگر خدا نمی‌آید، بنده خدا بیایید.» یکی بیاید دست ما را بگیرد. هیچ کس نیست بیاید. غیر از خود شما! شما قیامت هستید. پس آن قیامت، می‌گوید: «نگذاشت من ریاضت بکشم.»

ریاضت همین زندگی است که بعضی از ما می‌کنیم. پر از استرس. پر از درد غم. اصلاً در معنی این ریاضت کار توام با رنج. ما هم کار توام با رنج می‌کنیم. زندگی بعضی از ما همش درد، غم، خشم و ترس است. ولی آن قیامت نمی‌خواهد شما این کار را بکنید.

می‌گوید: «گوش آن قیامت یک همچنین چیزی را نشنیده است. چشم زندگی هم چنین پدیده‌ای ندیده است. ما به خدا می‌گوییم: «من اینقدر درد و غم دارم، عزا گرفته‌ام.»

خدا می‌گوید: «آقا من کی عزا را آفریده‌ام؟ کی غم را آفریده‌ام؟ من که نمی‌شناسم! من اگر خدا هستم. من چشمم این را ندیده. گوشم هم این را نشنیده. شما می‌فرمایید، غم و غصه و استرس دارید بروید دنبال کارتان. شما خودتان درست کرده‌اید، شما خودتان هم تحملش کنید. به من چه ربطی دارد. من به شما شعور و اراده آزاد دادم خدایت خودم را دادم که تشخیص بدهید.» حالا شما می‌گویید «من استرس دارم؟ من زاری گله می‌کنم. من می‌رنجم. آخر این درست است؟»

می‌گوید گوش زندگی، گوش آن صبح، این کارهایی را که ما می‌کنیم را نشنیده است. ریاضت را نشنیده است. سختی کشیدن را نشنیده است. آخر ما اینقدر سختی می‌کشیم (سختی با چالش فرق دارد). مثلاً یک بچه چهار دست و پا که راه می‌رود خوشحال هم هست که راه می‌رود. سختی نیست که

این برای بچه. تا میز را می گیرد و بلند می شود شروع می کند به خندیدن. برای این که دارد یک دنیای جدیدی کشف می کند. حالت جدیدی کشف می کند که این استعدادش را از قوه به فعل می رساند کیف می کند. فردا زبان می کند و کیف می کند. شاد است. این سختی نیست که! اینطور نیست که این بچه چقدر سختی می کشد راه می رود. زحمت نمی کشد. از اینکاری که می کند خوشش می آید. یک ورزشکار اگر می رود جیم و دو سه ساعت ورزش می کند و واقعا از ورزش خوشش می آید زحمت می کشد؟ زحمت نیست خوشش می آید. خب این همین است.

ما فکر می کنیم که سختی بکشیم، عزا بگیریم خدا به ما یک چیزی می دهد. برای این که به ما بد یاد دادند که عذاب، سختی و زحمت و ریاضت، حتی محرومیت... می دانید چرا سخت است به من ذهنی بگوییم: «تو برو سرچایت بشین.» برای این که به زندگی زنده نشده ایم. برای این ما فکر می کنیم با حرص اگر چیزی را بگیریم و بگذاریم توی جیبمان، اگر با حرص و با دعوا من ثابت کنم که من درست می گویم و شما غلط می گوید، این زحمت کشیده ام ولی پیروز شده ام.

این طوری نیست که اصلاً! آن ها را من ذهنی ارزش می داند. یعنی من ذهنی کارهای ریاضت و سختی را تحمل می کند و آن موفقیت آخر را که جز غم و درد چیزی نیست به عنوان پیروزی به ما نشان می دهد. مثلاً من با کسی دوساعت بحث کنم و ثابت کنم که من درست می گویم او غلط می گوید این برای من ذهنی پیروزی است ولی برای بدن ما می دانیم که این مضر است.

بعد هم شما به بدنانتان نگاه کنید. دوساعت با یکی بحث و ثابت کرده اید که او اشتباه می کند. من ذهنی پیروز است و بدن شما خموده و هیچ رمقی ندارد. بدنانتان چون طبیعی است خوشش نمی آید از این کار. اما من ذهنی می گوید: «من زحمت کشیده ام، سختی کشیده ام ولی پیروز شده ام.»

چه پیروزی است این؟ اصلاً پیروزی من ذهنی، پیروزی نیست که. پس ما الان یاد می گیریم که گوش زندگی گوش خدا، چشم زندگی چشم خدا عزا نشنیده است. ما عزا را و غم و غصه و استرس را ساخته ایم.

مولانا می گوید: «اصلاً خدا خشم را نمی شناسید.» در حالیکه ما می گوییم: «خدا خشمگین می شود» خدا مگر انسان است که هیجان داشته باشد. مگر فرم است که خشمگین شود؟ اصلاً تازه باید انسان باشد که بتواند هیجان داشته باشد. یعنی خدا از جنس انسان است که فکر کند و فکرش را به تنش اعمال کند که از توی خشم در می آید... این طوری باید باشد دیگر؟! چون هیجان از تاثیر فکرهای ما روی تنمان ایجاد می شود. این خشم، استرس و نگرانی هم از جنس Emotion است. از جنس هیجان است.

زندگی از جنس ماست؟ نه.

او آب زندگانی می داد رایگانی *** از قطره قطره او فردوس بردمیده

واضع است. هر لحظه آب زندگانی، آب حیات را می دهد به ما. رایگانی. زندگی مجانی همین الان زندگی را می دهد به شما، شادی و آرامش است، شما خرج کنید. سلامتی را می دهد. می خواهد تن شما را سالم بکند. از اول این قوه ها و استعدادهای سلامتی، شادی و این عضله معنوی را در ما گذاشته که ما تمرین کنیم. رایگان. که ما در اثر دچار شدن به حملات من ذهنی همه این برکات را از دست می دهیم. بعضی اوقات، همه اش را...

از قطره قطره... قطره قطره هر لحظه این Package یا بسته زندگی می‌آید، هر لحظه می‌تواند بشهت بدمد در شما. همراه با شادی، عشق، همراه با آرامش و انعطاف همراه با لطافت... فردوس بردمیده... شما می‌بینید یا نه؟ به عنوان من‌ذهنی جلوی زندگی ایستاده اید، برای این که با فرم زندگی در این لحظه می‌جنگید.

چون هوشیاری جسمی داریم، فقط فرم را می‌توانیم ببینیم، از این لحظه فقط فرمش را می‌بینیم و با آن هم باید بجنگیم که من بتوانیم ذهنی را زنده نگه داریم. یادمان باشد، اگر نجنگیم من‌ذهنی از بین می‌رود. ما باید با یک چیزهایی بجنگیم... باید مخالفت کنیم، باید ستیزه کنیم. ستیزه از ابزارهای من‌ذهنی است. با زندگی می‌جنگد. با اشخاص می‌جنگد. می‌رود با دین هم‌هویت می‌شود و با یک دین دیگر می‌جنگد. با یک باور هم‌هویت می‌شود و با یک باور دیگری می‌جنگد. علی‌الاصول من‌ذهنی بر اساس جدایی است. جدایی را با این ستیزه... می‌گوید: «من از جنس تو نیستم. می‌خواهی بدانی من چی هستم؟ از جنس چه هستم؟» ریشه که ندارد بتواند خودش را درست تعریف کند. ما از جنس زندگی هستیم. اگر زنده نیستیم به زندگی چطور خودمان را می‌توانیم تعریف کنیم؟ چطوری خودمان را بشناسیم. از طریق ستیزه با تو. با هر چیزی می‌تواند ستیزه کند. با هر چیزی هم می‌تواند هم‌هویت بشود. هر چیز را می‌تواند بگیرد، از جنس آن بشود و با جنس دیگری بجنگد. این من‌ذهنی است.

از دوست هرچه گفتم بیرون پوست گفتم *** زن سر چه دارد آن جان گفتار دم بریده

می‌گوید من هرچه از دوست گفتم، هرچه از خدا گفتم، من بیرون پوست گفتم... پوست همان من‌ذهنی است. این من‌ذهنی، (آن جان یعنی من‌ذهنی)، از آن سر، که زندگی است چی می‌داند؟ چی دارد؟ چه سهمی دارد؟ این من‌ذهنی از زندگی چه سهمی دارد؟ فقط گفتار دم بریده... (دم بریده یعنی زرنگ، حقه‌باز، ناقص)

این طوری هم در نظر بگیرید، انرژی زنده زندگی می‌آید به ذهن و در آن جا گفتار می‌شود. دمش بریده می‌شود. همین که تبدیل شد به گفتار، از زندگی رابطه‌اش قطع شد. ناقص شد. ولو اینکه کامل به نظر بیاید. هیچ حقیقتی در هیچ گفته‌ای نیست. این طوری بگوییم.

در مثنوی که رسیدیم خواهیم خواند:

هوش را توزیع کردی بر جهاد *** می‌نیرزد تره‌ای آن ترهات

هوش زندگی را در این لحظه ما سرمایه‌گذاری کرده‌ایم در جهات مختلف. یعنی هر لحظه یک چیزی در سر ما می‌پرد. یک فکر، جسم و هستی دارد، یعنی وجودمان است پس یک جهت است. لحظه بعد عوض می‌شود یعنی یک جهت دیگر. لحظه بعد عوض می‌شود چون من تویش است، یک جهت دیگر...

یعنی من توزیع کرده ام خودم و زندگی را در چیزها. این حرفهای بی‌معنی که می‌زنم، تره‌ای نمی‌ارزد. (ترهات یعنی حرفهای بی‌معنی) تره همین سبزی خوردن است. ما فکر می‌کنیم هر چیزی می‌گوییم خرد است. ما که نه، من‌ذهنی فکر می‌کند. حقیقت توی جیب من‌ذهنی است. هر موقع ما دیدیم داریم پافشاری می‌کنیم، انعطاف و پذیرش مان را از دست داده‌ایم باید بدانیم که من‌ذهنی دارد کار می‌کند. هر موقع ما فکر کردیم که حقیقت توی جیبمان است، فقط ما می‌دانیم صد در صد من‌ذهنی است.

پس از آن زندگی، از آن همه نامحدودی، عشق و زندگی زنده، این پوست، این جان ذهنی چی دارد؟ فقط گفتار حيله گرانه. گفتار چرا حيله گر است؟ برای این که ما را گول می زند. ما تویش گم می شویم. همه مردم در فکرهایشان گم شده اند. آنهایی که من ذهنی دارند. از پس می گویند، در گفته های خودشان گم شده اند.

این دم بریده، زرنک، ما را فریب می دهد دیگر. آخر می شود ما، فکر ما پر از حقیقت باشد؟ حقیقت ذات ماست. حقیقت خداست. چطور ممکن است توی من ما باشد؟ توی جیب ما باشد؟ هرچه ما می گوئیم باشد؟ این جسم است. نمی شود.

پایین هم می گوید. همین پایین الان می رسیم می گوید که: «آفریده، آفریننده را چطور بشناسد؟» و «یخدان خورشید و تابشش را چطور می تواند بشناسد؟»

با این همه دهانم گر رشک او نبستی *** صد جای آسمان را تو دیدی دریده

می گوید: از دوست هرچه گفتم بیرون پوست گفتم... و این جان ذهنی غیر از گفتار دم بریده از آن سر هیچ چیزی نمی داند. یعنی ذهن ما از آن سر هیچ چیزی نمی داد. با این همه اگر رشک او، رشک معشوق، رشک خدا عبارت از این است که کسی که قابلیت اش را ندارد پیغام را نگیرد. مولانا می گوید: «رشک او نمی گذارد من کارم را انجام بدهم.»

شما ممکن است بگویید «چرا کسی مثل مولانا نمی آید همه ما را زنده کند؟ یا مسیح بیاید همه ما...»

ولی به عنوان های مختلف به ما فهمانده اند که ما به اندازه ای که لایق هستیم زندگی می کنیم. یک اصطلاحی است در عربی می گوید: جف القلم... یعنی مرکب قلم خشک می شود یا خشک شد، به آن چیزی که تو لایقش هستی. این لحظه فرم شما، حال شما جوری نوشته می شود که شما لایقش هستید.

چقدر آشتی هستید با زندگی؟ هرچه قدر آشتی هستید، به همان درجه زندگی وضعیت شما را می نویسد. تن شما به چه اندازه سالم می شود؟ حال شما به چه اندازه ای خوب می شود؟ به اندازه ای که لایق هستید.

به چه اندازه ای لایق هستید؟ به درجه ای که در این لحظه با زندگی موازی می شوید. اگر هیچ ستیزه نمی کنید، با زندگی موازی هستید لایق لایق هستید.

اگر ده درصد ستیزه می کنید، نود درصد ستیزه نمی کنید، نود درصد لایق هستید. اگر نود و نه درصد ستیزه می کنید، ۹۹٪ لایق این نیستید که زندگی کنید. خودت را از زندگی محروم می کنی. یعنی شما کاری نمی توانید بکنید. می گوید این مرکب قلم خدا که حال شما را می نویسد بستگی به لیاقت شما دارد و این همان اراده آزاد است که شما چی را انتخاب می کنید. چقدر انتخاب می کنید لایق زندگی باشید. چقدر انتخاب می کنید موازی با زندگی باشید. می گوید خدا در این لحظه با کلاه های مختلف ظاهر می شوید، شما می توانید بشناسیدش؟ با هر کلاهی؟ وضعیت این لحظه کلاه این لحظه است، زیرش زندگی است.

حالا شما بهتر است تسلیم بشوید. این لحظه هر اتفاقی می افتد می پذیرید و از جنس فضای زیر این لحظه بشوید. فضای زیر این فرم یا فرم این لحظه که ما می بینیم، (من ذهنی فرم این لحظه را می بیند، اگر بپذیرد از جنس فضای زیرش می شود). فضای زیر فرم این لحظه قیامت و اصل شماسست. اصل شماسست و همان قیامت که داشتیم می گفتیم.

می گوید اگر رشک او، اگر این طوری نبود که بگوید هرکسی که لایق است به همان درجه بشنود، من آدم های زیادی را به گنج حضور می رساندم. با این همه. صد جای آسمان را تو می دیدی دریده، یعنی آسمان دریده شود از تویش زندگی می بارد. اگر شما به گنج حضور برسید، آسمان پاره شده است. برای این که برکت آسمان از شما می ریزد بیرون. منظورش این است که می توانستم آدم ها را، مولانا می توانسته. کسی که به انرژی زنده زندگی، این لحظه زنده است، هفته قبل هم گفت، که این با ارتعاش کار می کند.

یخدان چه داند ای جان خورشید و تابشش را *** کی داند آفرین را این جان آفریده

این را قبلاً گفتم. یخدان همین ذهن است. هر چیزی که فرم می شود، وقتی زندگی به گفتار تبدیل شود از جنس سرما می شود. از جنس انرژی می شود که فرکانسش پایین است. از جنس غم و درد می شود. شما این لحظه مقاومت می کنید. مثلاً می رنجید. زندگی را به طور کامل زندگی نمی کنید. وارد یخدان می کنید، درد ایجاد می شود. ما پر از یخ ایم.

می گوید یخدان خورشید و تابشش را نمی شناسد. راست هم می گوید. اگر یخ خورشید را بشناسد، دیگر یخ نمی شود که. اصلاً ذات یخ بودن، طبیعت یخ بودن برای این است که خورشید را نشناسد. طبیعت درد و عزا این است که خدا را نشناسد. اگر بشناسد که دیگر درد نمی شود. خب این ما را بیدار نمی کند؟

اگر شما از جنس درد هستید به یک سری محفوظاتی که در جیبتان گذاشته اید، یعنی در همان یخدان گذاشته اید، یعنی فکر می کنید محفوظات و آن یادگیری ها (که در پایین گفت: این ها حرف های بی معنی است). واقعاً معنویت است؟ آن حفظیات ما آن چیزیهایی که یاد گرفته ایم به عنوان دانش معنوی حمل می کنیم، (اینجا باید این کار را کرد. آنجا باید آن کار را کرد. آن جا آن طوری است...) این ها همه Judgement و قضاوت است. قضاوتها و اطلاعات ذهنی است. دایره المعارف است. اینها که معنویت نیست.

معنویت یعنی انسان تسلیم شده. انسانی که از جنس زندگی است. در مقابل زندگی هیچ مقاومتی نشان نمی دهد. در این لحظه بینهایت است.

در این بحر، در این بحر همه چیز بگنجد *** ترسید مرسید گریبان مدرانید

و الان می گوید: آفریننده را آفریده کی می تواند بشناسد؟ آفریده این من ذهنی است. آفرین این لحظه، ذات آفریدگار نیست که می آفریند. که با او، شما یکی هستید، با اراده آزادتان، با قدرت انتخابتان می آفرینید. هم شما می آفرینید، هم خدا. و با هم یکی هستید.

الان آفریننده و خلاق هستید. خب این استعداد آفرینش و آفرینندگی را آن آفریده که نمی شناسد، او رفته و جسم شده است دیگر. آفریده یعنی ذهن. ما برمی گردیم و می گوییم: «ما می خواهیم آن خدا را بشناسیم.» نمی شود که این. باید زنده بشوید به آفرین. باید زنده بشویم.

با این که می نداند چون جرعه ای ستاند *** مستی خراب گردد از خویش وارهیده

با این که من ذهنی نمی داند، باز هم مولانا می گوید که ما هوشیاری هستیم. منتها توی ذهن هستیم. با وجود این که توی ذهن نمی دانیم ولی این استعداد زاییده شدن، رها شدن، بیرون جستن، بیدار شدن که همه به یک معنی هستند.

جدا شدن هوشیاری به عنوان ما از فرمهای فکری، این امکان دارد. اگر جرعه ای ستاند یعنی یک گیلان شراب زندگی اگر بخورد. شما مولانا را بخوانید. این غزلها را پنجاه بار بخوانید، می بینید که این غزل باز می شود. شما آن جرعه را سرمی کشید.

یک دفعه به زندگی زنده بشوید، یک گیلان از این شراب زندگی خورده اید. مستی خراب می شوید. مست زندگی می شوید. خراب دیگر من ذهنی را تشخیص نمی دهد. از خویش وارهید... از من ذهنی خلاص شده.

تبریز تو چی دانی اسرار شمس دین را *** بیرون نجسته ای تو زین چرخه خمیده

به تبریز می گوید. تبریز همین جایست که علی الاصول فرم ماست. وقتی که، همین حالت ما که، می دانیم باید بجویم ولی هنوز نجهیده ایم. در اینجا منظور از تبریز. اسرار شمس دین را... شمس دین همان آفتابی است، که اگر صبح شما بدمد از آنجا طلوع می کند. شمس دین، دین هم آن است. دین خرد است. آن صبحی است که این لحظه در شما می دمد. شمس دین که به شما می گوید چطوری زندگی کن.

کسی که در من ذهنی است، اسرار شمس دین را از کجا بداند؟ برای این که از این چرخه خمیده، (چرخه خمیده، چرخه یعنی چرخ کوچک خمیده و گرد) هنوز بیرون نجسته.

اگر ما این لحظه در ذهنمان با یک فکری که می آید هم هویت بشویم، لحظه بعد هم هویت بشویم، لحظه بعد هم هویت بشویم...

هر لحظه این ذهن مثل چرخ کوچکی می چرخد که ما هم با آن می چرخیم. اگر بیرون بجویم و کنار باستیم، می بینیم که این ذهن می چرخد، هر فکرهایش عوض می شود ولی ما عوض نمی شویم. ما داریم نگاه می کنیم.

شما بازیهای ذهن را اگر ببینید، اهمیت نمی دهید دیگر. اگر زنده بشوید و بجوید. خب شما این چرخ فلک را دیده اید؟ سوارش که بشوید مجبورید با آن بروید بالا و بایید پایین. ولی کنار بایستید و اگر چرخ و فلک بچرخد، خب می فهمید که این چرخ است ولی شما دیگر بالا و پایین نمی روید.

برای این که از این ذهن بیرون جستید از این ذهن، مثل همین چرخ و فلک است. ما یاد گرفته بجویم بیرون و از بیرون ذهنمان را تماشا کنیم. حالا توی ذهنمان فکر می آید ولی ما فکرهایمان را جدی نمی گیریم. وقتی توی چرخ و فلک بودیم، آن بالا می ترسیدیم. مخصوصاً چرخ و فلک بزرگ. پنجاه متر آن بالا. خب می ترسیم ولی پایین باشیم، آن می رود بالا ما اصلاً نمی ترسیم.

اگر بیرون برای یک مدتی به ذهنمان نگاه کنیم، هنوز فکرهای آنجا هستند ولی شما فکرهایتان را جدی نمی گیرید. فکرهایتان را باور نمی کنید. الان باور می کنید. هر فکری سرما می آید فکر می کنیم که این جدی است و باید به آن ترتیب اثر بدهیم و واکنش نشان بدهیم. شب نمی گذارد ما بخوابیم. جدی هستند اینها. ولی وقتی به همین چرخ و فلک نگاه می کنید، فکرها جدی بودنشان را از دست می دهند.

بخش چهارم:

در این قسمت، چند خط از مثنوی برایتان می خوانم و این مثنوی از سطر ۱۰۸۴ دفتر پنجم شروع می شود.

بارها خدمتتان عرض کرده ام که تفسیر مثنوی به قلم استاد کریم زمانی برای مطالعه مثنوی مفید است. اگر یک سری هفت جلدی بخرید در مطالعه مثنوی می‌تواند مفید واقع شود.

خب اجازه بدهید این خطوطی که بسیار هم ساده است را برایتان بخوانم و ببینیم که می‌توانیم درعمل، در زندگی‌مان از این ابیات استفاده کنیم. در ضمن این قسمت دنباله هفته قبل است که موضوعش همراهی یا معیت بود. به این معنی که خدا هر جا باشیم با ماست و یا این که خدا ماست. ولی وقتی ما به این موضوع گوش نمی‌کنیم یا توجه نمی‌کنیم، فعلاً وضعیت فعلی ما از این ابیات پیروی می‌کند.

می‌گوید:

هوش را توزیع کردی بر جهاد *** می‌نیرزد تره ای آن ترهات

همان طوری که گفتم، هوش زندگی زنده است در این لحظه. می‌آید و وارد ما می‌شود، وارد ذهن ما می‌شود. توزیع می‌شود به تمام آن چیزهایی که من تویشان است و ما سعی برآن داریم که آنها را زنده نگه داریم.

به آنها انرژی بدهیم. مثل رنجشهایمان، خشم‌مان و ترسمان. همه هیجاناتی که فرم هستند و از نظر ما مهم هستند و دل ما هستند. پس زندگی می‌آید توزیع می‌شود، بدون این که ما متوجه اش بشویم. اینجا اسمش را گذاشته جهات یا جهت‌ها.

هرباوری که ما هم‌هویت شدیم، یک قسمت از انرژی را می‌گیرد که بلکه آن، که من هم تویش هست، تغذیه کند آن من را. آن هستی هست. بهترین چیز این که از این جا ما کلاً خودمان را بکشیم بیرون. می‌گوید این سرمایه گذاری انرژی زنده زندگی در جهات مختلف، سبب یک سری ترهات می‌شود. حرف‌های بی‌معنی می‌شود.

از نظر ما بامعنی است. سبب یک سری گفتار می‌شود که این گفتارها چون از ذهن صادر می‌شود و تکراری هست و براساس آفریده است. دیگر یک فکری هست که درست شده است. فکر یکی دیگر را ما گرفتیم و مال خودمان کرده‌ایم و باهاش هم‌هویت شده‌ایم. فکری نیست که در این لحظه از ما بیان و صادر شده و از ما خلق شده باشد. فکر ما نیست. جهت‌ها این‌ها هستند. ما یاد می‌گیریم حرف‌های من‌دار ما بی‌معنی است. به اندازه تره هم ارزش ندارد.

می‌گوید:

آب هس را می‌کشد هر بیخ خار *** آب هوش چون رسد سوی ثمار

(ثمار یعنی میوه‌ها) خب اگر شما از آن چرخیده خمیده پریده باشید، ذهن ساده می‌شود. توی ذهن من نیست. برای این که تمام وجودتان را از آنجا

کشیده اید بیرون و انرژی هم آزاد شده است. این همان انرژی آزاد شده یا راق بود که گفت راق گزیده

این همان نوربرگزیده است. هوشیاری برگزیده است. ولی می‌گوید که این آب هوش را هر بیخ خار، (خار من‌ذهنی است.) شما همه آن چیزهایی که آب هوش را می‌کشند، شما می‌خواهید زنده نگه دارید، همه قسمت‌های مختلف‌مان را که در ذهن است فرض کنید که خار است.

چرا خارند؟ اینها را در دفتر دوم خوانده‌ایم. یک داستان طولانی بود. گفت: «یک کسی سر راه مردم خار می‌کاشت. پادشاه به او گفت بکن. گفت:

آقا می‌کنیم دیگر. شما چه عجله‌ای دارید؟ بعداً خیلی جدی گفت که بکن.» بعد مولانا شروع کرد به قصه و نتیجه‌گیری‌ها که قبلاً همه را

خوانده‌ایم. دوباره می‌گوید خار.

خار همین من‌ذهنی است. برای این که گفت: «این خار هم ما را اذیت می‌کند، هم دیگران. هم به پای مردم فرومی‌رود و هم ما. هم لباس مردم را

پاره می‌کند و هم لباس ما را.»

ما کارمان این است دیگر! حرفهای دیگران را پاره کنیم. «بی‌خود می‌گویی تو. آن‌طوری نیست.»

یا نه خودمان را تحقیر کنیم. خلاصه آب زندگی را، هر بیخ این کاری که ما کاشته‌ایم می‌کشد و آب هوش ما، آب زندگی ما، آب حیات ما که باید به

میوه‌ها برسد. میوه‌ها کجاست؟ میوه‌ها هرچیزی که الان خلق می‌کنید. هرچیزی که شما الان درست می‌کنید، اگر حاضر و ناظر باشید و من

نداشته باشید خرد و شادی زندگی جریان پیدا می‌کند توی کاری که الان دارید انجام می‌دهید و آن را با برکت خودش باردار می‌کند و آن میوه می‌دهد.

فرض کنید شما الان روی بچه تان دارید زحمت می‌کشید. مثلاً در نوشتن تکالیف مدرسه، از مدرسه برش می‌دارید، یا می‌برید برایش چیزی می‌خرید.

خب اینها توام با عشق است؟ اگر لطافت و عشق دارید، من ندارید و بدون من این کار می‌کنید، دارد ثمر می‌دهد. دارید بچه‌تان را شکوفا می‌کنید.

اگر ترس، خشم و اعتراض دارید، دعوا دارید همان‌طوری که بیشتر مردم دارند. دعوا توی خانه دارند. زن و شوهر با هم دعوا دارند و در آن محیط با

بچه‌ها هم بالاخره سر می‌کنند. نه! نه آب هوش به میوه نمی‌رسد و میوه نمی‌دهد. اصلاً ما به بیگار (بیگار یعنی کار مفت. کار کنیم مزد نگیریم.)

عادت کرده‌ایم.

چرا؟ برای این که آب هوش ما به سوی میوه نمی‌رسد. شما چکار می‌خواهید بکنید. به من بگویید چکار می‌خواهید بکنید؟

به خودت بگو چکار می‌خواهی بکنی؟ بگو من می‌خواهم این میوه بدهد یا نه؟

اگر شما با من تان انجام می‌دهید، آب هوش به سوی میوه نمی‌رسد. اگر با عشقتان انجام می‌دهید، آب هوش‌تان به میوه می‌رسد.

پایین می‌گوید: «آخر سر می‌فهمی. والسلام.» یعنی چی؟ یعنی وقتی بجهات پانزده ساله شد، شانزده یا بیست ساله شد می‌فهمی. الان که نمی‌فهمی!

اگر عشق در او به وجود آمد، و او هم آدم عاشق و لطیفی شد، زیبا، وسیع و فضا دار شد، شما کارت درست بوده است.

اگر مثل شما ترسو، پر از غصه و غم شد، نه! کار شما میوه نداده است. پایین خواهیم دید که همین را می‌گوید.

می‌گوید: فرق را آخر ببینی والسلام. الان می‌رسیم.

فهمیدیم پس. اگر این‌طوری هستید، توی همراهی خدا با ما هستید. این قسمت مربوط به آن موضوع است. شما اجازه بدهید خدا شما را زندگی

کند، برکتش را بریزد به آن کارهای که انجام می‌دهید.

حالا می‌گوید

هین بزن آن شاخ بد را خو کنش *** آب ده این شاخ خوش را نو کنش

حالا می‌گوید: شاخ بد من ذهنی است. شما بیا یک قیچی بردار و ببر. (خوکردن یعنی هرس کردن و بریدن شاخه.) شما بیا این شاخه من ذهنی را ببر و آب را به شاخ و درخت خوش بده. شاخ خوش، درخت خوش، درخت زندگی است. شما به عنوان حضور شما بیا و حضور را تقویت کن. خودت را از من ذهنی آزاد کن. به خواسته‌های من دارگوش نده. توجه نکن.

ببر بیرون. ببر بیرون در غزل داشتیم. آخر سر گفت: «اگر از چرخ ببری بیرون، در آن صورت تبریز ساده خواهد شد.» این تن شما، جسم شما گاهی اوقات در عرفان ما اسمش را می‌گذارند خانقاه، مسجد. مسجد به این معنی است که در اینجا عبادت صورت می‌گیرد. عبادت یعنی شما کار تسلیم شده انجام می‌دهید در این تن. این تن جای مقدسی است برای این که شما در آنجا با خدا دارید راز و نیاز انجام می‌دهید. راز و نیاز هم یعنی عمل تسلیم شده. هر لحظه زندگی می‌آید از شما عبور می‌کند و برکتش را به فرم‌های بیرونی می‌ریزد.

شما اجازه می‌دهید. پس این تن شما، که شما آنجا کار می‌کنید، این گاهی اوقات مولانا اسمش را مسجد می‌گذارد. نه به آن معنای مسجدی که ما می‌شناسیم، یعنی جای عبادت.

حالا مسجد گاهی اوقات محل ستیزه هم ممکن است باشد. جای عمل تسلیم شده. تنها عمل معنوی که ارزش معنوی دارد عمل تسلیم شده است. یعنی این لحظه شما با زندگی موازی بشوید، به طوری که انرژی خدایی از شما عبور کند و به فکرها و عملتان بریزد. اگر این صورت نگیرد هیچ کار دیگری فایده ندارد.

خب حالا به ما می‌گوید:

هر دو سبزند این زمان آخر نگر * کین شود باطل از آن روید ثمر**

این من ذهنی، برای همین می‌گفتم که هردو در ما زنده اند. در ما دو نوع هوشیاری وجود دارد. هم هوشیاری حضور هم هوشیاری من دار ذهنی.

نمی‌شود شما بگویید که «من اصلاً هوشیاری حضور ندارم. همش من هستم.» اگر بود که به این برنامه گوش نمی‌گردید. تحمل نمی‌کردید.

اگر شما به این برنامه گوش می‌کنید، صد در صد به هوشیاری حضور زنده هستید، حالا هوشیاری من دار هم ممکن است داشته باشید.

حالا مولانا دارد می‌گوید: «که این دوتا سبزند، حالا نگاه کن. حالا بالاخره تو نگاه کن. این موضوع را ببین و بدان که این باطل می‌شود» اگر این را

تقویت کنیم، در بیرون در دسر و درد درست کنیم، از این درد درست می‌شود. از این ثمر و میوه می‌روید.

گفتم میوه اش چیست؟ شما هر چیز من دار درست کنید. مثلاً شما بیا و به کسی کمک کن. کسی را بزرگ کن و بگذار دانشگاه. زحمت بکش. با من این

کار را می‌کنی؟ بچه‌ات باشد یا غریبه. فایده ای ندارد.

اگر با هوشیاری حضور و عشق می‌کنید، غریبه یا خودی باشد، هرکسی باشد، ثمر می‌دهد. هیچ فرقی نمی‌کند کی باشد.

اگر با عشق است ثمر می‌دهد. اگر با من است ثمر نمی‌دهد.

آب باغ این را حلال آن را حرام * فرق را آخر ببینی والسلام**

پس می‌گوید:

آب باغ، که از غیب می‌آید. آب از زندگی می‌آید این لحظه. این را شما اگر به من، این اگر وارد ذهن من دار شود این حرام است. آب باغ به این یکی شاخه که زندگی بشود، شما از جنس زندگی بشوید. شما از جنس عشق بشوید و زنده بشوید به زندگی در این لحظه، به طوری که زندگی در تمام ذرات وجودتان ارتعاش کند، حالتان خوب باشد و شاد باشید، این حلال است و قانونی. یا هرچه که اسمش را بگذارید. این درست است. اما تو الان نمی‌بینی. فرق را آخر سر می‌بینی.

نگذارید آخر سر. اگر شما جوان هستید مخصوصاً. اگر به سن و سال من هستید که می‌دانید. اگر جوان هستید، سی سالتان، بیست یا چهل سالتان هست، این کار را نکنید. بدانید این را برای این که دارید زحمت می‌کشید، نباید زحمتتان بی‌مزد بماند. حالا می‌گوید:

عدل چه بود آب ده اشجار را * ظلم چه بود آب دادن خار را**

عدل و دادگری چیست؟ این است که تو به درخت‌ها آب بدهی. درخت‌ها، همان درخت‌هایی است که میوه می‌دهند. هر چیزی که با عشق کاشته ای. هر چیزی که با عشق کاشته‌ای، عشق بدهی، زندگی برکتش دوباره می‌ریزد و آن‌ها میوه می‌دهند. فکر و عمل‌های تو، کسانی که باهاشان سرکار دارید. اگر ما تا حالا عشق نداده‌ایم، از حالا به بعد می‌توانیم.

زندگی آنقدر انعطاف‌پذیر است که می‌گوید: «تا حالا اشتباه کرده‌ای، از حالا به بعد درستش کن.» ولی می‌گوید: «عدل چیست؟ این که تو به درخت‌ها آب بدهی. ظلم چیست؟ آب را بدهی به خار.»

ظلم چیست؟ ظلم این است که شما انرژی زنده زندگی را وارد من ذهنی کنی، که این خار است. هم دیگران را اذیت می‌کند و هم تو را. تو انرژی زندگی را بدهی به ذهن من دار نه بگذار تو زندگی کنی، نه بگذارد دیگران زندگی کنند، این ظلم است.»

بخش پنجم:

عدل وضع نعمتی در موضعش * نه به هر بیخی که باشد آبکش**

عدل این است که تو نعمت را در جای خودش بگذاری. در جای خوب بگذاری. نعمت زندگی باید صرف عشق بشود و صرف ارتعاش عشقی. صرف پخش ارتعاش زندگی بشود. صرف زندگی کردن شما در این لحظه بشود. صرف شادی بشود. این عدل است. نه به هر ریشه‌ای که فقط می‌تواند آب بکشد. (بیخ یعنی ریشه) خب هر ریشه ای می‌تواند آب بکشد. شما باید تشخیص بدهید که این ریشه خار است. خب هر ریشه ای که آب بکشد باید آب بدهیم؟ مگر ما چقدر آب زندگی داریم؟ چند سال زندگی می‌کنیم ما؟ هر ریشه، مثل ریشه‌ی خشم و کینه ما ریشه‌ی ترس ما. این روزها که ترس ما شالله اینقدر زیاد است. مردم را می‌ترسانند. اله و بله می‌شود. شما نترسید.

ترس سبب کج و معوج دیدن ما می‌شود. ما دنیا را با ترس درست نمی‌توانیم ببینیم. با ترس همه را عوضی می‌بینیم. همین طور با رنجشی که حمل می‌کنیم. با خشم. این‌ها آب می‌کشد. شما برای این که خشم و رنجش را در خودتان زنده نگه دارید، اینها آب زندگی می‌خواهند. چرا می‌خواهید به اینها آب زندگی بدهید.

ظلم چه بود وضع در ناموضعی * که نباشد جز بلا را منبعی**

ظلم چیست؟ ظلم این است که شما، همین برکت را در جایی که نباید بگذارید. **ناموضعی.** جای خودش نیست. شما یک چیزی را که متعلق به جایش نیست بگذاری آنجا. مناسب نیست برای آنجا.

چی برای کجا مناسب نیست؟ هزار جور مولانا می گوید بلکه ما متوجه بشویم. برکت زندگی، زندگی زنده را گذاشتن روی چیزهای ذهنی من دار درست نیست. این جز این که منبع بلا باشد هیچ فایده دیگری ندارد.

نعمت حق را به جان و عقل ده * نه به طبع پر زحیر پر گره**

بارکن پیکار غم را بر تننت * بر دل و جان کم نه آن جان کندنت**

پس نعمت حق، (نعمت حق یعنی نعمت خدا، همین انرژی زنده ای که هر لحظه به ما می رسد.) تو بیا به جان عقلت بده. به طبع (طبع یعنی من ذهنی) که پر از درد است و پر از گره است نده. (زحیر یعنی درد گره یعنی فکرهای که ما با آنها هم هویت شده ایم.) شما نده این را به ذهنت که هم فکرهایت را زنده نگه داری، که من با این ها هم هویت شده ام و هم هم دردهایم را تو بیا این بارغم را بگذار به تن خودت، آن جان کندنت را روی دل و جان نگذار. خب این چه موقعی است؟ شما اگر خشمگین و انتقامجو بشوی، اگر به ذهنت بگویی «برو بشین سر جایت خودت.» این بار را می گذارد روی دوش. این را دلت نمی کنی که اذیت بشوی. اگر شما زیر خشم و استرس هستی و با این ها زندگی می کنی، شما بارغم را گذاشته ای بر دل جاننت. اگر من ذهنی شما محرومیت بکشد..... اگر من ذهنی شما می گوید: «پاشو برو انتقام بگیر.» شما به می گوید: «نه!» خب او برود و غم بکشد، من ذهنی بیچاره میشود.. ما که من ذهنی ما نیستیم.

من ذهنی می گوید «برو جوابش را بده.» من نمی روم بدم. یک مقدار حرف می زند و من می دانم که حرف های من ذهنی تره هم ارزش ندارد. می گوید: «این کار را بکن. اون کار را بکن. آبرویت رفته. کوچک شدی» من که گوش نمی دهم. گوش نمی دهم اون ناراحت است. من بار غم را گذاشته ام روی دوش اون. بگذار برود و بکشد. این همان ریاضت است. ریاضت مثبت است. شما به حرف منتان گوش نمی دهید دیگر. بگذارید او برود و غصه بخورد. شما چرا غصه بخورید.

شما فهمیده اید که شما دیگر من ذهنی تان نیستید. هر چه به شما می گوید که نیازهای من دارست، بگو نه! بگذار برود و غصه بخورد.

بر سر عیسی نهاده تنگ بار * خر سکیزه می زند بر مرغزار**

عیسی روح ماست. جان ماست. زندگی زنده در ماست و خر ذهن ماست. حالا وقتی شما من دارید توی ذهنتان، ما آمده ایم بار را گذاشته توی ذهنتان... همیشه هم عیسی بر خر سوار است. در ادبیات.

خب ما آمده ایم تنگ بار را گذاشته ایم سر عیسی. (بیچاره عیسی) یعنی به جان دلمان. خر ما جفتک بیندازد توی مرغزار.

خر می گوید، ما هم عمل می کنیم. خر ما خشمگین می شود، ما هم گذاشته ایم توی دلمان. ما هم خشمگین می شویم. ما هم به صورت خشم و ترس بلند می شویم. ما به صورت استرس و بدحالی بلند می شویم. ما بی حوصله هستیم. من ما یک چیزی می خواهد، ما هم گوش می دهیم. شده است دل ما. ما زیر فشار هستیم او هم رفته توی چمنزار جفتک می اندازد. معلوم است می اندازد. چرا نیندازد؟!

من ذهنی جان ما را اسیر کرده و سوار ما شده است. سوار عیسی شده است. عوض این که عیسی سوار خر بشود، خر سوار عیسی شده است. این درست است؟

وقتی شما تماشا می کنید، ذهن شما به عنوان حل مشکلات به شما کمک می کند. خرد شما را فرموله می کند. به شما کمک می کند. شما از آن چرخ پریده اید بیرون، حالا این تن و فکر ما آزاد شد. (به قول اصطلاحات عرفانی شد جای عبادت.) ولی وقتی من ما شده دل ما، این بیچاره روح ما زیر بار فشار است. هر موقع شما دیدید که دلتان گرفت، بدانید که خره در چمنزار جفتک می اندازد و ما را گرفتار کرده است.

سرمه را در گوش کردن شرط نیست * کار دل را جستن از تن شرط نیست**

واضع است. سرمه را برای چشم درست کرده اند. به چشم می کشند، چون در قدیم می گفتند، چشم را پر نور می کند. حالا کسی بیاید و سرمه را بکند توی گوشش. این عقل است؟ شما می شود نور زندگی را بدهی به خر به ذهن و به من و چیزهای من دار را بزرگ کنی؟ آخر این درست است؟! آن که نمی فهمد نور چی هست. شما و جان شما می فهمند. اصل شما هستید. مقدس شما هستید وقتی که از ذهن و این چرخه پریدید بیرون. امروز داشتیم: **برجه ز خواب و بنگر...** شما نمی توانید کار دل را از من ذهنی بخواهید. از تن بخواهید. در اینجا تن همین من ذهنی است.

گر دلی را ناز کن خواری مکش * ورتنی شکر منوش و زهر چش**

زهر تن را نافعست و قند بد * تن همان بهتر که باشد بی مدد**

می گوید اگر دلی، برو ناز کن به دنیا و تفاخر کن. شما باید ناز کنی به رویدادها. رویدادها نباید شما را از جا بکنند. شما از جنس رویداد نیستید. از جنس فضای زیر رویدادها هستید. شما به رویدادها ناز کن. یعنی اگر یک چیز دنیایی به تو گفت: «بیا...» بگو: «نه من ناز می کنم. من نمی آیم. من مقامم بیشتر از آن است که بیایم و خودم را برای این رویدادها و چیزها خم و کوچک کنم. ناز می کنم.» خواری مکش تو می دانی اگر بروی و خودت را خم کنی، خوار می شوی؟ ولی اگر دیدی که تنی در این صورت **شکر منوش**. یعنی تن را هی باد مده. زهر چش. به این تن به این من ذهنی باید زهر بدهی. زهرش هم این است که به حرفش گوش ندهی. می دانی من ذهنی ناراحت می شود. من ذهنی می خواهد عصبانی بشود و بزند داغون کند همه چیز را. اوضاع را بریزد به هم. شما بگویید «نکن این کار را.» زهر است برایش. من ذهنی می خواهد مودبانه بحث و جدل کند. بگوید: «حق با من است.» بهش بگویید: «این کار را نکن. بشین سرجای خودت. بشین نگو.»

من ذهنی در مجلس یک چیزی می داند می خواهد بگوید و همه بگویند «به به! به به من ذهنی.»

اگر به او بگویید «بشین نگو. تو منی اگر بگویی من ناراحت می شوم. برای این که اگر این کار را بکنی تو بزرگ می شوی و من خوار می شوم. برای این که حس می کنم حالم بد شد. بهش بگویید «نگو!» زهر می چشد. حالا اگر تو حس کردی اینطوری هستی، به خودت زهر بده. اینها همه زهر است دیگر. هر نیاز من دار پیش می آید بهش بگو «نه این خودش زهر می خورد.»

حالا می گوید:

زهر تن را نافعست و قند بد * تن همان بهتر که باشد پی مدد**

زهر. زهر، همین که بهش بگویی «نه این کار نکن.» این برایش زهر است. برای او سودآور است. به تن سود می رساند. چرا؟ برای این که این تن را به هوشیاری حضور می رساند. گفت: «درست است که این تن است ولی اگر یک جرعه بکشد... همین جرعه را اینطوری می کشد دیگر. شما به حرفش گوش ندهید، هرچی این ذهن من دار می گوید عکسش درست است.

بهش قند بدهی... قند چی است؟ به حرفهایش گوش بدهی. الان می گوید «بلند شو و بحث و جدل کن. می دونی بگو.» آن قند است. می گوید «من ذهنی همان بهتر که پی مدد باشد.»

هیزم دوزخ تنست و کم کنش * و بروید هیزمی رو بر کنش**

و نه حمال حطب باشی حطب * در دو عالم همچو جفت بولهب**

می گوید:

این تن هیزم دوزخ است. یعنی تو هرچی به این تن خدمت می کنی، هر چه به تن من دار، به من ذهنی من دار، خدمت می کنی این هیزم شومینه است. هیزم جهنم است. زندگی تو را خراب خواهد کرد. این باید بسوزد. درد خواهد شد. می گوید اگر رویدی، در این جا هیزم مثل درخت است، همان درخت دیده اید روید برو برکنش. وگرنه تو حمال هیزم هستی. (حطب یعنی هیزم) آخر این که حمالی کنیم، هیزم را بکشیم که دردهایمان را زیاد کنیم (که می گوید تو حمال هیزم هستی ای هیزم.) در هر دو عالم. هم توی ذهن و هم در فضای حضور. فضای حضور را که نمی شناسد. مثل جفت بولهب. مثل زن بولهب. که داستانش را می دانید. اگر نمی دانید به کتاب استاد کریم زمانی مراجعه کنید.

از حطب بشناس شاخ سدره را * گرچه دو سبز باشند ای فتا**

اصل آن شاخست هفتم آسمان * اصل این شاخست از نار و دخان**

(دخان یعنی دود) پس می گوید «تو هیزم را با شاخ درخت سدره، (سدره یک درخت بهشتی است.) شما به عنوان هوشیاری حضور همین شاخ سدره است. تو فرقش را با هیزم بدان. گرچه که هردو سبز هستند. یعنی هردو هوشیاری را داری. این هوشیاری من دار از نار و دود است. از آتش و دود است و این یکی از آسمان هفتم است. این یکی از زندگی است. آن یکی از آتش و دود است.

هست ماندا به صورت پیش حس * که غلط بینیست چشم و کیش حس**

هست آن پیدا به پیش چشم دل * جهد کن سوی دل آ جهد المقل**

می گوید: هر دو به اصطلاح مانند وجود هستند. هر دو به نظر زنده هستند. برای این که کسی که توی ذهن است هم من ذهنی را جسم می بیند و هم زندگی را جسم می بیند. می گوید هر دو پیش حس، هست مانند هستند. برای این که چشم و کیش حس غلط بین است. کیش حس چشم حس هم زندگی را هم خودش را جسم می بیند. برای این که جسم بین است و غلط بین.

می‌گوید این حالت‌ها پیش چشم دل پیدااست. چشم دل، چشم زندگی شما، هم ذهن را می‌بیند، هم من‌ذهنی را هم خودش را. زندگی را زندگی می‌بیند و جسم را جسم می‌بیند. و تو جهد کن به اندازه ممکن. و به اندازه ای که می‌توانی. به اندازه‌ای که از دستت برمی‌آید. به قول انگلیسی‌ها (As much as possible).

ور نداری پا بجنبان خویش را * تا ببینی هر کم و هر بیش را**

اگر پا نداری، یعنی پای زندگیت هنوز درست نشده است، تو خودت را بجنبان تا هم کم و هم بیش را ببینی. برای این سطر مولانا قصه دیگری را می‌گوید: که خیلی سریع می‌خوانیم:

گر راه روی راه برت بگشایند * و نیست شوی به هستیت بگرایند**

و ر پست شوی ننگی در عالم * وانگاه تو را بی تو به تو بنمایند**

این رباعی قسمت بعدش هست که می‌توانید از کتاب استاد کریم زمانی بخوانید. می‌گوید: اگر کوچک شوی، به صفر بیایی، در عالم نمی‌گنجی. ما باید یک بار صفر بشویم از آنجا یک دفعه بزرگ و بی نهایت می‌شویم. تا این من‌ذهنی کوچک نشود و به صفر نرسد ما نمی‌توانیم، بُعد بی نهایتمان را پیدا نکنیم. آن موقع می‌گوید ما را به ما می‌شناسانند.

برای توضیح سطر آخر مولانا می‌گوید که

در دو سطر بعدی، فقط این را سریع می‌خوانم

گر زلیخا بست درها هر طرف * یافت یوسف هم ز جنبش منصرف**

باز شد قفل و در و شد ره پدید * چون توکل کرد یوسف بر جهید**

یعنی این که زلیخا، (زلیخا من‌ذهنی است) اگر راه را بر شما بسته است و نمی‌خواهد... زلیخا می‌داند که یوسف را در یک اتاق گیر آورده بود و می‌گفت: «نمی‌گذارم بروی بیرون.» درها را بسته بود. می‌گوید یوسف هم توکل کرد و راه برایش باز شد.

شما هم بجنبید، آن هرچه قدر می‌توانی بجنب، ولو کوچک، بجنبان خودت را. خودت را یعنی نه ذهنت را. بلکه به عنوان زندگی خودت را بجنبان و یک کاری بکن. می‌گوید وقتی زلیخا درها را بست باز هم یوسف، از جنبش‌اش گریزگاهی یافت. (منصرف یعنی گریزگاه) آن قفل و در باز شد و راه پدیدار شد برای یوسف.

یعنی شما هم اگر بجنبید، نگو من الان هیچ‌جا را نمی‌بینم. حالا بجنب، راه باز می‌شود. چون توکل کرد، یوسف برجهید.

اگر شما توکل کنید، یعنی به زندگی متکی باشید، از جنس زندگی باشید و بجنبید، راه خودش را به شما نشان خواهد داد.
